



# گل‌های ارکیده

م. زندگی

تهران - ۱۳۸۷

گل‌های ارکیده

سرشناسه : زندی، ماندانا  
عنوان و پدیدآور : گل‌های ارکیده / م. زندی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری : ۵۱۲ ص. ۵/۱۴×۲۳/۵ س.م.  
شابک : 3 - 88 - 7543 - 964  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ گ ۸ / ۴۷۳۱۳۶ / ۸۰۷۶ PIR  
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸  
شماره کتابخانه ملی : ۱۰۹۱۰۴۴

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

### گل‌های ارکیده

م. زندی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: لیلا هادی

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۳ - ۸۸ - ۷۵۴۳ - ۹۶۴

آدرس وب‌سایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

۶۷۰۰ تومان

شاخه‌ای تکیده ای گل ارکیده  
غم توی چشمش آروم نشسته  
آشنای درده، خورشیدش سرده  
مهتاب عمرش در پشت پرده  
دستهای ظریفش، تو دست مادر  
از محنت و غم آروم نداره  
سایه سیاهی، روبخت شومش  
دست من و تو، می‌تونه با هم  
شکوفه‌ای که غمگین و سرده  
بیا نذاریم، گل ارکیده  
که توی پائیز، شاخه‌ای سپیده

با چشمای خسته، لبهای بسته  
شکوفه شادیش، از هم گسسته  
تو قلب سردش، غم لونه کرده  
همه ماه و سالش پائیز سرده  
پیکر نحیفش، چون گل پرپر  
طوفان درد پایان نداره  
ارکیده تنه‌است، زیر هجومش  
قصری بسازه، با رنگ شبنم  
گل ارکیده‌ست، نمیره کم کم  
گلی که چهره‌ش، پاک و سپیده  
بهار ندیده، بمیره کم کم

## فصل اوّل

توی تاکسی نشسته بودم. یه بعد از ظهر خیلی گرم تابستون بود. کیپ تا کیپ ماشین توی ترافیک گیر کرده بودن و چراغ هم خیال سبز شدن نداشت. راننده با کلافگی به چراغ راهنمایی خیره مونده بود. یه دختر جوون جلو نشسته بود که داشت خودش رو با روزنامه تا شده‌ای باد می‌زد و زیر لب غرغر می‌کرد. پسر بچه‌ای که بغل دست من نشسته بود، افتاده بود به جون پیچ گوشتی که به جای بالا بر شیشه ماشین گذاشته بودن و همه‌اش سعی می‌کرد یه خُرده بیشتر شیشه رو پائین بکشه.

رادیو یه آهنگ شاد داشت پخش می‌کرد که من خیلی دوستش داشتم. یه دفعه متوجه پسر بچه گل فروشی شدم که داشت همه زورش رو می‌زد تا گل‌هاش رو بفروشه. طفلکی جلوی هر ماشینی کلی می‌ایستاد و التماس می‌کرد و داد می‌زد. گل دارم، گل‌های تازه. گل‌های خوشبو. ارزون می‌دم به خدا. بخرین دیگه. آی... گل دارم... گل...

گرما حسابی کلافه‌اش کرده بود و همه‌اش با پشت دستش عرق‌های پیشونی‌اش رو پاک می‌کرد. متوجه شدم داره به طرف ما میاد.

نگاهی به تایمر چراغ راهنمایی انداختم. هنوز چهل و هفت و هشت

ثانیه مونده بود تا سبز بشه.

یه دفعه، یه دستۀ بزرگ رُز رو از پنجرهٔ جلوی ماشین به طرف دختره گرفت و گفت: خانوم؟ گل بدم؟!

دختره نگاهش بهش انداخت و گفت: دسته‌ای چنده؟

پسره ذوق زده گفت: همهٔ این رُزها، دو تومن. خوبه؟!

دختره با اکراه گفت: دو هزار تومن؟

– بخر دیگه!

یه ابروش رو بالا پرت کرد و گفت: نوچ. نمی‌خوام.

پسره باز هم اصرار کرد. وقتی ناامید شد و فهمید که کسی خیال گل خریدن نداره، خودشو جمع و جور کرد و به طرف ماشینی که درست بغل دست ما پارک کرده بود رفت. یه دختر جوون پشت فرمون نشسته بود. موهای روشنش کاملاً از زیر روسری نازکش معلوم بود. عینک آفتابی بزرگی هم به چشمش بود که اصلاً نمی‌داشت آدم بفهمه، خودش چه شکلیه! ماشین گرون قیمت و خوش رنگش، همچین زیر نور آفتاب برق می‌زد که آدم دلش ضعف می‌رفت.

نمی‌دونم پسر گل فروش بهش چی گفت که لبخندی زد. به تایمر نیگا کردم فقط ده ثانیه مونده بود چراغ سبز بشه.

اون خانوم داشت توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. پسره هم زل زده بود توی کیفش. معلوم بود دل تو دلش نیست.

خانومه، چند تا اسکناس بهش داد که نفهمیدم چقدر بود. پسره با عجله گل‌ها رو روی صندلی عقب گذاشت و سریع در رو بست و مشغول شمردن پول‌ها شد. چراغ دیگه سبز شده بود و ماشین‌هایی که عقب‌تر

ایستاده بودن شروع کردن به بوق زدن. پسره که پول‌ها رو شمرده بود گفت: دستت درد نکنه آبیجی. خدا بهت برکت بده. بعد پول‌ها رو بوسید و گذاشت توی جیب شلوارش و مثل فشنگ از لای ماشین‌ها به طرف پیاده رو دوید.

خانومه هم با سرعت راه افتاد. صدای تیک آفش همهٔ خیابون رو پُر کرد. مثلاً اینجوری می‌خواست حال ماشین‌هایی که از عقب همه‌اش بوق می‌زدن رو بگیره!!!

دختری که جلو نشسته بود، نوچ نوچ کنان گفت: واه واه. مردم چه پول‌هایی خرج می‌کنن. دیدین؟ همهٔ گل‌هاش رو خرید!

رانندهٔ تاکسی همون طور که با یه لُنگ کثیف، شیشهٔ جلوی خودشو تندتند پاک می‌کرد گفت: پول زحمت نکشیده است دیگه. نمی‌دونن باید چی کارش کنن!

دختره همون طور که از پنجره بیرون رو نیگا می‌کرد، گفت: ولی خوش به حالشون. دارن کیف دنیا رو می‌برن.

پسریچه‌ای که پیشم نشسته بود، همون طور که یه دستش روی پیچ گوشتی بود گفت: مگه ماشینش رو ندیدی؟ معلومه کلی پولشه. پس دیگه چند تا دسته گل که براش مبلغی نیست.

آقای راننده که بالاخره دست از تمیز کردن شیشه برداشته بود، سرش رو از روی تأسف تکون داد و گفت: قربون خدا برم. یکی می‌شه مثل اون‌ها، یکی هم مثل ما. صبح تا شب باید واسه یه لقمه نون سگ دو بزیم. آخر برج هم، هرچی که در آوردیم، یه چیزی می‌ذاریم روش و دو دستی تحویل صاب خونه می‌دیم.

برداشته بود، گفت: آخه معلوم نیست بعد از یه ساعت انتظار که بالاخره اتوبوس می‌رسه، جایی واسه سوار شدن پیدا بشه. البته اگه شانس بیارید و زیر دست و پاله نشین.

کسی در جوابش چیزی نگفت. اولین شرکت کننده رادیویی، برنده شده بود و داشت تندتند از دست اندرکارها تشکر می‌کرد.

یه کم بعد راننده، راهنما زد و اوامد کنار خیابون و نگه داشت و به دختره گفت: بفرمائید. بعد از همون جلوی داشبورده یه دوپست تومنی و یه صد تومانی به طرفش گرفت. دختره بقیه پولش رو گرفت و سریع پیاده شد.

سرمو از پنجره بیرون آوردم و با دقت به اسم خیابون و تابلوی راهنما، خیره شدم. دوباره کاغذی که آدرس شاهین رو توش نوشته بودم، از جیبم در آوردم و نگاهی بهش انداختم.

یه خانوم با یه دختر کوچولو دست تکون دادن. خانومه داد کشید:

— میدون قدس!

راننده برایش بوق زد و یه کم بالاتر نگه داشت. تا فاصله‌ای که اون‌ها اومدن و سوار شدن، آدرس رو به راننده دادم و گفتم:

— آقا بیخشید...

برگشت نیگام کرد و گفت: چیه؟ می‌خواهی پیاده بشی؟

با عجله گفتم: نه نه... راستش می‌خوام برم به این آدرس... اگه می‌شه راهنمائیم کنین.

کاغذ رو از دستم گرفت و گفت: می‌خواهی بری قیطره؟

دستپاچه گفتم: نمی‌دونم... یعنی آره... یعنی همونجا که نوشته دیگه.

بعد به یاد بدبختی‌هاش آهی کشید و گفت: به خدا صد دفعه تا حالا، خواستم این ابوقراضه رو با یه ماشین مدل بالا عوض کنم که لااقل کولر داشته باشه و توی تابستون، آدمو رو به موت نکنه. ولی نمی‌شه که نمی‌شه...

بعد آرنجش رو لبه شیشه گذاشت و انگشت‌هاش رو جلوی دهنش گرفت. معلوم بود حسابی رفته توی فکر! به شیشه جلو نیگام کردم. به نظرم کثیف‌تر شده بود. جای دستمال کثیفش، بدجوری خودشونشون می‌داد. حالا رادیو، داشت یه مسابقه تلفنی رو پخش می‌کرد. صدای دختره توی گوشم پیچید: من سر قلهک پیاده می‌شم. کرایه‌ام چقدر می‌شه؟

— مهمون باشین.

— همون طور که کیف پولش را در میاورد گفت: ممنون.

— دوپست تومان.

— او، اون هفته که صد و پنجاه تومن بود؟!؟

راننده بی‌حوصله گفت: یه هفته پیش که نه، تقریباً یه ماه پیش کرایه‌اش اینقدر بود. بنزین که گرون شد، کرایه‌ها هم اضافه شد...

دختره همون طور با غرغر گفت: اینجوری که داره پیش می‌ره، باید هرچی که در میاریم بدیم واسه کرایه تاکسی و رفت و آمد.

— منکه گفتم مهمون باشین.

با اکراه یه پونصدی به طرفش گرفت و گفت: خدمت شما! فکر کنم بهتره که آدم اون صف طولانی و پُر دردسر اتوبوس رو تحمل کنه. عوضش یه دونه بلیط بیست سی تومنی بده.

پسر بچه که بالاخره دست از سر پنجره ماشین و اون پیچ گوشتی